



وہ کہتا ہے

کایرا کاس
رباب پور عسگر

گاهی بعد از تمام شدن همه چیز، خاطراتی جالب و خنده‌دار توی ذهن‌مان ننگه می‌داریم. دیوار تخته‌پوش و مجلل اتاق مخصوص‌مان را هنوز خوب یادم است. فرش باشکوه زیر پای‌مان را به وضوح به یاد می‌آورم. بوی آب شور را یادم می‌آید؛ که در هوا پخش بود و به پوستم می‌چسبید. صدای خنده‌ی برادرهایم را از اتاق کناری می‌شنیدم. طوری در خوشی غرق بودند، انگار طوفان به جای کابوس، ماجرای هیجان‌انگیز است.

به جای حس ترس یا دل‌واپسی، یک جور آزرده‌گی بر فضای اتاق حاکم بود. طوفان داشت همه‌ی برنامه‌هایی را که برای عصر چیده بودیم، نقش بر آب می‌کرد. با آن اوضاع، دیگر خبری از رقص و شادی شبانه‌روزی عرشه‌ی بالایی نبود و هیچ شانسی برای قدم‌زدن با لباس جدیدم نداشتم. این‌ها غم و اندوهی بودند که در آن زمان از آن‌ها به ستوه می‌آمدم، ولی به قدری بی‌اهمیت بودند که الان از اقرار به غلط‌بودن‌شان خجالت می‌کشم. اما این‌ها به روزگرم در گذشته برمی‌گردد. آن وقت‌ها زندگی‌ام به قدری خوب بود که به داستان‌ها می‌مانست.

مادرم گله کرد و گفت: «اگه تکون‌های کشتی تموم نشه، چه‌طوری موهام رو تا قبل از شام مرتب کنم؟» من که کف اتاق دراز کشیده بودم، از آنجا زیرچشمی به مادرم نگاه کردم. تمام هم و غم این بود محتویات معده‌ام را بالا نیاورم. تصویر مادرم

توی آینه، مثل ستاره‌های سینما مسحورکننده بود. حرکات انگشتش از نظرم عالی بود، ولی او هرگز راضی به نظر نمی‌رسید. نگاهم کرد و به حرف زدن ادامه داد: «پاشو از کف اتاق. اگه کسی سرزده برای کمک بیاد توی اتاق، زشته تو رو این‌جوری ببینه.»

از جایم بلند شدم و سلانه سلانه به سمت یکی از صندلی‌های راحتی تاشو رفتم. مثل همیشه، کاری را کردم که بهم دستور داده بودند. البته از نظر خودم دراز کشیدن روی صندلی راحتی ضرورتاً باوقارتر از ولوشدن کف اتاق نبود. چشمانم را بستم و دعا کردم آب دریا آرام شود. دلم نمی‌خواست استفراغ کنم. سفرمان تا آن روز خیلی عادی بود؛ سفری خانوادگی از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر، ولی الان یادم نمی‌آید آن موقع داشتیم کجا می‌رفتیم. فقط این مورد یادم است که سفرمان مثل همیشه غرق در تجملات و سرشار از خوشگذرانی بود. از معدود خانواده‌های خوش اقبالی بودیم که از ورشکستگی ناگهانی جان سالم به در بردیم و ثروت‌مان دست‌نخورده ماند. مادرم دلش می‌خواست هرطور شده مطمئن شود مردم از این قضیه خبر دارند. بنابراین، در سوئیت زیبایی ساکن شدیم که پنجره‌هایی بزرگ داشت و پیشخدمت‌های شخصی تمام و کمال در اختیارمان بودند. در این فکر بودم که زنگ بزنم تا یکی از خدمتکارها برایم یک سطل بیاورد.

در این گیرودار و وسط گیجی حاصل از حالت تهوع بودم که صدایی شبیه لالایی از جایی خیلی دور به گوشم رسید. نمی‌دانم چرا با شنیدن صدا، کنجکاو شدم و عطشی بهم دست داد. سرم را، که گیج می‌رفت، بلند کردم و مادرم را دیدم. در جست‌وجوی منبع صدا به سمت پنجره چرخیده بود. لحظه‌ای نگاه‌مان در هم گره خورد. هر دو مان می‌خواستیم خاطر جمع شویم صدا واقعی بوده. وقتی متوجه شدیم واقعاً صدایی وجود دارد و توهم نیست، گوش‌مان را تیز و روی پنجره تمرکز کردیم. آهنگ مثل سرودی مذهبی، زیبا و مست‌کننده بود.

پدرم که بانداژی تازه روی بریدگی حاصل از تلاش برای تراشیدن ریشش در نوسان‌های طوفان، پیچیده بود، دولا شد و گفت: «صدای ارکستره؟» لحنش آرام بود، ولی از نگاهش کاملاً معلوم بود که حس می‌کند جایی از کار می‌لنگد.

ناگهان مادرم نفس‌نفس‌زنان و مشتاقانه گفت: «آره لابد. انگار صدا از بیرون می‌آد، مگه نه؟» دستش روی گردنش بود. با هیجان آب دهانش را قورت داد و گفت: «بیابین بریم ببینیم.» جست‌وخیز کوچکی کرد و ژاکتش را برداشت. هاج‌وواج ماندم. مادرم از باران و خیس شدن بیزار بود.

– ولی مامان، آرایش چی؟ مگه همین الان نگفتی...

مادرم اعتنایی به من نکرد و گفت: «وای، بسه دیگه.» شانه‌هایش را زیر ژاکت پشمی و کشفافت گرمی‌رنگش بالا انداخت و ادامه داد: «فقط چند لحظه سروگوشی آب می‌دیم. وقتی برگشتم دوباره دستی به موهام می‌کشم.»

گفتم: «به نظرم بهتره توی اتاق بمونم.» من هم به اندازه‌ی آن‌ها شیفته‌ی صدای موسیقی شده بودم، ولی صورت مرطوب و سردم یادم آورد که چیزی نمانده محتویات معده‌ام را بالا بیاورم. بیرون رفتن از اتاق برای کسی با حال‌وروز من فکر خوبی نبود. بنابراین بدنم را بیشتر از قبل جمع کردم و در برابر وسوسه‌ی بلندشدن و دنبال کردن آن‌ها مقاومت کردم.

مادرم برگشت و مستقیم به چشمانم زل زد. لبخندزنان گفت: «اگه کنارم باشی، حس بهتری دارم.»

این‌ها آخرین کلماتی بودند که مادرم به من گفت.

علی‌رغم اینکه دهانم را برای اعتراض باز کردم، ولی وقتی به خودم آمدم سرِپا بودم و به سمت در می‌رفتم تا با آن‌ها بروم. مسئله این نبود که می‌خواستم از دست‌ورشان اطاعت کنم. مجبور بودم خودم را به عرشه برسانم. باید به آهنگ نزدیک‌تر می‌شدم. اگر توی اتاق مان می‌ماندم، به احتمال زیاد گیر می‌افتادم و با کشتی غرق می‌شدم. بعد هم در بهشت یا جهنم یا ناکجاآباد به خانواده‌ام ملحق می‌شدم. ای کاش همه‌اش دروغ بود، ولی واقعیت داشت.

از پله‌ها بالا رفتم و به ازدحام ده‌بیست‌نفری مسافرها پیوستم. در آن لحظه بود که متوجه شدم مشکلی پیش آمده. بعضی از مسافرها دیگران را وحشیانه کنار می‌زدند تا راه‌شان را از بین جمعیت باز کنند، درحالی‌که بقیه انگار در خواب راه می‌رفتند.